

به نام خدا

# عیار سنج همانند ختم

نوشته:

زهرا یزدانی

انتشارات شقایق



## فصل اول

با دست، محکم پیشانی‌ام را فشار دادم. لعنتی مرغش یک پا داشت. یک بار دیگر پیام تهدید-آمیزش را خواندم:

- به نفعته جواب بدی... اگه دفعه‌ی بعدی رد تماس بدی، بلند می‌شم می‌آم مراسم رو روی سرت خراب می‌کنم.

با ترس نگاهم را از کلمات سمی‌اش گرفتم و دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام مشت کردم. باز هم تهدیدم کرده بود. گفته بود می‌آید مراسم. اگر می‌آمد، اگر می‌آمد...

بذر وحشت در دلم جوانه زد. آبروی‌مان، آبروی‌مان در خطر بود.

دستان لرزانم را دور خودم حلقه کردم. با پا روی زمین ضرب گرفتم و ناخن‌هایم را طبق عادت کودکی که می‌ترسیدم زیر دندان‌هایم کشیدم. یادم است که در مجله‌ای خوانده بودم بعضی آدم‌ها موقع ترس به دوران کودکی‌شان بازگشت می‌کنند و همان رفتار بچگانه را انجام می‌دهند و با انجام آن رفتار بچگانه آرامش می‌گیرند. من هم دقیقاً از دسته‌ی همان بعضی آدم‌ها بودم که موقع ترس، مکانیزم‌های دفاعی لعنتی‌ام من را به ناخن جویدن کودکی‌ام باز می‌گرداند. می‌لرزیدم و ناخن‌های بلندم تلق‌تلق زیر دندان‌هایم می‌لغزید و کج‌ومعوج می‌شد. می‌لرزیدم و پلک چشم چپم به طرز عذاب‌آوری به بالا پرش می‌کرد، منتها این‌دفعه با دفعات قبل فرق داشت. این‌دفعه همه چیز به دست بی‌رحم تندباد سرنوشت کن‌فیکون شده بود. قیامت شده بود، صحرای محشر شده بود. دیگر هیچی مثل

سابق نمی‌شد!

دیگر دست مهربانی نبود که بر سرم کشیده شود و من را از کابوس‌ها و ترس‌هایم جدا کند. دیگر خودم بودم و باتلاق اتفاقات نامعلومی که من را وحشیانه به درون خودش می‌کشاند.

کلافه پوفی کشیدم. تیک‌های عصبی‌ام همه یک-جا به سمت هجوم آورده بودند. ناخن‌هایم را از زیر دندان‌هایم بیرون کشیدم. نگاهی بهشان انداختم. باز هم زبر و اره‌ای شده بودند. مثل آن-وقت‌ها که مدرسه می‌رفتم و از ترس دیده شدن این ناخن‌های لعنتی که شب قبل مدام زیر دندان-هایم لغزیده بودند، دست‌هایم را مدام در جیب یونیفرم می‌چپاندم.

آهی کشیدم. حرکاتم دست خودم نبود. ترس-های لعنتی‌ام همیشه من را به این روز می‌انداخت. هرچند مینوی بیچاره هم از این قضیه مستثنی نبود که ناخن‌هایش را می‌جوید. او هم یکی بود

درست عین من. پر از ترس و تیکه‌های عصبی،  
 با یک گذشته‌ی تهوع‌آور. گذشته‌ی لجن‌زاری که  
 کودکی او را هم ربوده و در انبار تنگ و تاریک  
 روزگار گردن زده بود!

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم نیش زد. از  
 این به بعد دیگر موقع ترس‌های مان کسی نبود  
 که در آغوش مان بکشد. دیگر کسی نبود. سایه‌ی  
 سرد و سنگین مرگ، تنها پناه‌مان را برده بود.  
 تنها پناهی که...

لرزش موبایل را که حس کردم روح از تنم پر  
 کشید. نگاه حیرانم را به صفحه‌ی موبایل گره  
 زدم. چرا ولم نمی‌کرد؟ چه از جان مان می-  
 خواست؟ غریبه چه از جان بی‌جان پناه  
 پرکشیده‌مان می‌خواست؟ می‌خواست سر آبروی  
 چه کسی قمار کند؟ با یادآوری پیامش ترس در  
 وجودم چنبره زد و چون پیچکی سمی نفسم را  
 برید. گفته بود اگر دوباره رد تماس بدهم می‌آید

سراغمان.

با دستان لرزان تماس را پاسخ دادم. صدای سردش که در گوشم پیچید یخ کردم.

- محیا حاتمی؟

- خ... خودمم...

- اکثر اسنادی که دست منه به نام توئه...

عکساشم که به دستت رسید.

گوشه‌ی لبم را گزیدم و لب زدم:

- می‌دونم.

- لابد اینم می‌دونی که زمان سررسیدش

نزدیکه.

دستم را به دیوار تکیه زدم تا سقوط نکنم.

غریبه به قصد نابود کردن کلمات را شلیک می-

کرد و هر آوای کلامش چون تیری گوش‌هایم را

مورد هدف قرار می‌داد. صدای لرزانم به سختی

از گلو خارج شد:

- پول‌تون رو می‌دم... فقط آبروریزی نکنید...

من... من...

بوق ممتد که در گوشم پیچید سرخوردم و روی زمین نشستم. زانوهایم را در آغوش گرفتم و حسابی در خودم جمع شدم. بدنم در اثر شوک، سست و بی‌رمق شده بود. غریبه شوخی نداشت. آن عکس‌های لعنتی شوخی نداشت!

غریبه آمده بود. دست پر هم آمده بود و من ندانسته و نشناخته باید با او مقابله می‌کردم. من باید چه می‌کردم؟ چند بار سرم را به دیوار پشت سرم کوبیدم. باید چه می‌کردم؟

در تاریکی نصفه‌نیمه‌ی مخوف اتاق چشم چرخاندم. نگاه مستقیم میخ پالتوی بلند و آن کلاه همیشگی‌اش شد که روی چوب‌لباسی خودنمایی می‌کرد. بطری‌های نوشیدنی روی میز کارش هم بدجوری دهن‌کجی می‌کردند. دوباره نگاهم چرخید و چرخید. به قاب‌عکس بزرگ طلایی که تصویر شاهانه‌ای از من روی دیوار



نم زده به نمایش گذاشته بود نگاه کردم. یعنی او کاری کرده بود تا من را به دردسر بیندازد؟ اصلا او چه کرده بود که غریبه این قدر با اطمینان سخن می گفت؟ یعنی واقعا او، او...  
زیر لب نالیدم:

- چه بلایی به سرمون آوردی آقا بزرگ؟

شاید هیچ وقت در خواب هم نمی دیدم کنج زیرزمین تاریک و مخوفی که پناهگاهش شده بود کز کنم و بغض در گلویم چنبره بزند. پیرمرد، بزرگم بود. مگر بزرگها هم خطا می کردند؟

دستم را به لبه‌ی میز گرفتم و به سختی بلند شدم. دستی به لباس‌های مشکوام کشیدم. باید هر چه سریع‌تر از اینجا بیرون می رفتم وگرنه همه‌شان دورم جمع می شدند. وای که اگر این راز برملا می شد، اگر می فهمیدند... برای لحظه‌ای نفس در سینه‌ام حبس شد.

با فکری درگیر لنگ‌لنگان از اتاق سرد و تاریکش بیرون زدم. در را قفل کردم. کلید را وسط زنجیر طلایی نازکم انداختم و دور گردنم بستم. کلید فلزی اتاقش به گردنم سنگینی می‌کرد. درست مثل داغ نبودنش که چون شعله‌ای سوزان از اعماق قلبم زبانه می‌کشید و جانم را می‌سوزاند. جانم می‌سوخت، روحم درد گرفته بود از عدم لمس حضورش. پیرمرد جانم بود. حالا دیگر بی‌او باید از شر تندباد سرنوشت به آغوش که پناه می‌بردم؟ اصلاً مگر می‌شد بی لمس حضورش نفس کشید؟

دستم را روی گردنم کشیدم و کلید فلزی را لمس کردم. بغض در گلویم خار شد، بالا رفت و گلویم را وحشیانه خراشانند. کلید پناهگاهش مثل همیشه دست من بود ولی خودش... آه.

## فصل دوم

صدای صوت عبدالباسط که در گوشم پیچید  
بغض کردم. نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را  
به سختی قورت دادم. هنوز هم باورم نمی‌شد که  
این صوت حزن‌انگیز اعصاب‌خردکن برای او  
باشد. اوایی که همیشه دستان بزرگ و زمختش  
پناه من بی‌پناه بود. اوایی که در کمال ناباوری‌ام  
رفته بود و من را در این جدال سخت با  
سرنوشت، تک و تنها رها کرده بود. باید چطور  
رفتنش را باور می‌کردم؟ او هیچ‌وقت مسافر  
نیمه‌راه نبود.

خانه بوی مرگ می‌داد. یک چیزی بین بوی تند  
کافور و عود. یک بوی سنگین که پشتت از  
سنگینی‌اش می‌لرزید. از همان‌هایی که رایحه‌ی

تلخ و پردردشان تا فرسنگ‌ها آن طرف‌تر می‌-  
 پیچید. از همان‌هایی که آوایش مثل کوبیدن بی‌-  
 وقفه‌ی سنج بود. از همان‌هایی که دوست داشتنی  
 گوش‌هایت را بگیری تا ناقوس بد صدایش را  
 نشنوی. از همان‌هایی که...

در حالی‌که سعی می‌کردم اشک از چشمان  
 لبریزم سرازیر نشود، پودر نارگیل را روی  
 ظرف سرامیکی سفید لبالب از خرما پاشیدم.  
 داشتم خرمای سر قبرش را آماده می‌کردم،  
 خرمای سر قبر تنها پشت و پناهم را.

با شنیدن صدای پایی که به آشپزخانه نزدیک  
 می‌شد با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم.  
 محبوبه خرامان‌خرامان وارد آشپزخانه شد و در  
 حالی‌که خودش را با بادبزن سیاه رنگش باد  
 می‌زد گفت:

- ماه‌منیر، عموت می‌گه وسایل رو بردار و برو  
 سر قبر آقابزرگ. تا یه ساعت دیگه همه می‌خوان

برن اونجا.

نگاهم را از دستکش‌های توری‌اش گرفتم و  
گفتم:

- من می‌خوام پیش مامان‌منیر باشم. می‌شه  
شما...

وسط حرفم پرید و با پرخاشگری گفت:

- یکی از بچه‌های اون خدایامرز که باید توی  
مجلس بشینه تا مردم بهش تسلیت بگن. عموت  
کجا بلند بشه بره؟! پدرتم که ماشالله ککشم نمی-  
گزه که آقابزرگ مرده. بیچاره بابک که همه‌ی  
بدبختی‌های مراسم آقابزرگ افتاده روی دوش  
اون. جای اینکه شش‌دنگ حواست رو بدی به  
عموت با من چک و چونه می‌زنی؟  
ظرف خرما را توی سبد گذاشتم. آخ که کنایه-  
های محبوبه تمامی نداشت.

قرآن را بوسیدم و داخل سبد جا دادم. با بغض  
به عکس پیرمرد چشم دوختم که روبان مشکی

کنارش مثل خاری در چشمم فرو می‌رفت.  
 آه کشیدم. سبد را بلند کردم و بی‌توجه به زن-  
 عموی طلبکاری که دست به کمر و شاکی  
 و راندازم می‌کرد از آشپزخانه بیرون زدم.  
 دورتادور سالن را جمعیت سیاه‌پوش فرا گرفته  
 بود که هرکدام در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. می-  
 دانستم چه می‌گویند. زندگی ما خیلی وقت بود  
 نقل دهان هرکس و ناکس بود و ما...

لب‌هایم را روی هم فشار دادم تا جلوی بغض  
 چنبره‌زده در گلویم را بگیرم. هیچ‌وقت فکر نمی-  
 کردم مبل‌های آلبالویی کنار سالن این خیل عظیم  
 سیاه‌پوش را روی خود جا دهد. به کجا رسیده  
 بودیم ما؟ به کجا؟

دوباره سر چرخاندم. میان این همه، نگاه  
 بغض‌آلود یک نفر دلم را آتش زد. نگاه خون-  
 آلودی که قلبم را می‌لرزاند.

نگاهش میخ سبد توی دستم بود. نگاهش

بارانی نبود، ابری هم نبود، توفانی بود. توفانی که در تمام این سالها خودش و آقابزرگ درونش دستوپا زده بودند و فقط من تنها استاد خواندن خط نگاه توفانی‌اش در این دنیا بودم.

آهسته لب زدم:

- مامان منیر؟

نگاهم را از نگاهش گرفتم. باید هرچه زودتر می‌رفتم. از سالن عبور کردم و پا به حیاط گذاشتم.

هجوم تاج‌گل‌ها و پارچه‌نوشته‌ها مثل خاری در چشمم فرو می‌رفت. بوی اسفند و عود، صدای عبدالباسط، تسلیت گفتن مردها، همه و همه مغزم را می‌فشرد. آقابزرگ صدای عبدالباسط را دوست نداشت، می‌گفت دلش می‌گیرد از آن صدای سردی که بوی مرگ می‌داد، بوی درد می‌داد.

دو دستم را بند بنز سفید وسط حیاط کردم.

چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. چیزی تا سقوط فاصله نداشتیم. حس می‌کردم دارم در یک کابوس وحشتناک دست و پا می‌زنم، چیزی به وحشتناکی کابوس‌های شبانه‌ی کودکی نحسم. کابوس‌هایی که باعث می‌شد با صورتی خیس از عرق از خواب بپریم و در حالی‌که برای ذره‌ای اکسیژن تقلا می‌کنم میان ترس از داد و فریادهای بابا و تاریکی در خودم مچاله شوم. از دست رفتن آقابزرگ به اندازه‌ی همه‌ی آن کابوس‌ها وحشتناک و نفس‌گیر بود.

- آجی حالت خوبه؟

سرم را بالا آوردم. خواهر کوچک مظلومم را چه می‌کردم؟ سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم. روی دو زانو نشستم تا هم‌قدش شوم. ژاکت خردار صورتی‌اش را از دستش گرفتم و تنش کردم. با غر گفتم:

- مینوجان مگه نگفتم ژاکتت رو درنیار؟ سرما



می‌خوری.

با چشم‌های بغض‌دارش گفت:

- حالت بده، نه؟ خودم دیدم داشتی پس می-  
افتادی. حالت بده.

تن کوچکش را در آغوش گرفتم. بوی بهشت  
می‌داد. با دو دست کوچکش صورتم را قاب  
گرفت و گفت:

- دیشب پیشم نخواستید. مامان منم گفت برو  
از اتاق بیرون حوصله‌ت رو ندارم. زن‌عمو  
محبوبه هم بهم گفت سربار. ستاره می‌گفت روح  
آقابزرگ توی خونه می‌چرخه. تازه می‌گفت توی  
برنامه دیده وقتی آدما می‌میرن جنا می‌آن  
خونشون. می‌ترسیدم. اومدم اتاق بالا، نبود.  
رفتم جلوی تلویزیون خوابیدم. می‌ترسیدم. من...  
از شدت بغض چانه‌ام می‌لرزید. مینوی بیچاره-  
ی من رگباری حرف می‌زد و ترس‌هایش را  
بیرون می‌ریخت.

دیشب تنه‌ایش گذاشته بودم. لعنت به منی که  
کل دیشب را در آن زیرزمین سرکرده بودم.  
لعنت به من.

مینو را بغل کردم و بوسیدم. کنار گوشش لب  
زدم:

- آجی رو بیخش. دیگه تکرار نمی‌شه.

مینو را روی صندلی جلو نشاندم و سبد را  
عقب گذاشتم.

پشت رل نشستم. در حالی که کمر بندم را می-  
بستم به مینو نگاه کردم. ساکت به جمعیت خیره  
شده بود، درست مثل عروسک‌کوکی که بعد از  
مدتی شارژش تمام شده باشد.

به ناخن‌هایش که نگاه کردم، آه از نهادم بلند  
شد. می‌توانستم تصور کنم کودکی را که دست به  
دهان، ترسان و لرزان قدم برمی‌دارد. چیزی  
شبیه کودکی نحس خودم که هنوز هم گاهی در  
خواب‌های آشفته‌ی شبانه‌ام پیش چشمانم قد علم

می‌کرد. همان کودکی‌ای که محور تمام کابوس-  
های نوجوانی تا بزرگسالی‌ام بود. همان‌هایی که  
ته تمامش سیاهی عمیقی بود با چاشنی  
فریادهای از ته دل مردانه و من ناجوانمردانه در  
این سیاهی غرق می‌شدم. یادم است در سائیتی  
خواننده بودم کودکی آدم‌ها شخصیت  
بزرگسالی‌شان را می‌سازد، من و مینو با این  
کودکی رقت‌انگیز که جز بدبختی و تیک‌های  
عصبی چیزی برای‌مان نداشت به کجا  
می‌رسیدیم؟

سرم را به شدت تکان دادم. الان اصلا وقت  
مناسبی برای دیوانه شدن نبود.

نفسی گرفتم. بوی توتون‌پیپ زیر بینی‌ام پیچید.  
دوباره اشک در چشمانم حلقه زد. سال‌ها با  
بویش انس گرفته بودم. من با این بوی گس  
لعنتی‌اش بزرگ شده بودم. بویی که برای من  
تداعی آغوش امن و پرمحبتش بود. یعنی به قول

مینو روحش اینجا بود؟  
دنده عقب گرفتم و از حیاط بزرگ خانه بیرون  
زدم و راه خانه‌ی این روزهایش را در پیش  
گرفتم.

\*\*\*

با دستانی لرزان روقبری ترمه را پهن کردم و  
قاب‌عکس را روی‌اش گذاشتم. تصویر خندان  
آقابزرگ در کنار آن روبان مشکی لعنتی  
بدجوری توی ذوقم می‌زد. حس می‌کردم با هر  
نگاه به عکس سطلی از قیر روی چشمانم می‌-  
ریزند. با درد چشمانم را برای لحظه‌ای بستم.  
سعی کردم بغض چنبره‌زده در گلویم را پس  
بزنم. پیرمرد واقعا رفته بود؟ همین چند شب  
پیش بود که سیگارش را آتش زده بود و  
همان‌طور که به صدای کاست قدیمی هوشمند  
عقیلی گوش می‌داد از مامان‌منیر و غرغره‌هایش  
گلایه کرده بود. شبی که او تا صبح نق می‌زد و

من کنج دیوار آن زیرزمین لعنتی کز کرده و نگاهش می‌کردم. کاش عمیق‌تر نگاهش می‌کردم. اگر می‌دانستم این نگاه، آخرین سهم از اوست حتی به اندازه‌ی یک پلک‌زدن هم چشمانم را از او نمی‌گرفتم. کاش بیشتر نگاهش می‌کردم و مسیر چروک سگرمه‌های همیشه در هم و چشمانش را حفظ می‌کردم تا سهم چشم‌هایم حسرت سرد و نگاه به قاب‌عکسش نباشد.

ظرف حلوا و خرما را کنار بقیه چیزها روی تل خاک جلویم چیدم.  
مینو آهسته لب زد:

- یعنی الان خیلی سردشه؟ اون پایین مارمولکا اذیتش نکنن؟ آقابزرگ همیشه از جک و جونورا چن‌دشش می‌شد.

سریع خودش را به من چسباند. دخترکم می‌ترسید. این حالتش را خوب می‌شناختم. این عادت را از همان نوزادی‌اش داشت که وقتی می‌

ترسید خودش را در آغوشم جمع می‌کرد.  
 او هم ترسیده بود. حق داشت. او هم با تمام  
 کم سن‌وسالی‌اش درک کرده بود که رفتن  
 آقابزرگ چقدر اتفاق وحشتناکی است.

ما بی‌خانمان بودیم و آقابزرگ تنها پناه‌مان  
 بود. حالا که ستون خانه‌مان رفته بود، سقف  
 خانه به زودی روی سرمان خراب می‌شد.

آن پیرمرد عیاش، تنها کسی بود که با تمام  
 قوا از من محافظت می‌کرد. بی او باید چه می‌-  
 کردم؟ او بی که رفته بود و من را با این غریبه‌ی  
 مرموز تنها گذاشته بود.

با یادآوری تماس‌های آن غریبه ترس بر دلم  
 چنگ زد. آقابزرگ قبل از مرگش دقیقا چه کار  
 کرده بود؟

دستی روی خاکش کشیدم. آهسته نالیدم:  
 - حالا من باید چی کار کنم؟ من باید با این بار  
 روی دوش، چی کار کنم؟ به همه، چی بگم؟

حداقل کاش قبل از رفتنت بهم گفته بودی چی کار کردی!

صدای زوزه‌ی باد در گوشم پیچید.

لب زدم:

- تو که اون پایینی باد بهت نمی‌رسه. این منم که زوزه‌ی باد چهارستون بدنم رو می‌لرزونه. کمک کن.

\*\*\*

قرص مسکن را با یک لیوان آب سر کشیدیم. لیوان را شستم و برعکس در آب‌چکان قرار دادم.

- ماه‌منیر، سفره پهنه.

صدایش خش‌دار بود اما مثل همیشه اقتدار داشت. دقیقا از همان مدل‌هایی که آقابزرگ دوست نداشت.

صدایش در گوشم پیچید: «اصلا چه معنی داره زن این قدر مقتدر و خودکفا باشه؟ من همیشه از

این اقتدار منیر بیزار بودم. زن باید یه جاهایی به مردش متکی باشه.»

آخ، آقابزرگ. آه کشیدم. لبخند تلخش را هیچ-وقت نتوانستم معنی کنم. هرچند از جانب دیگران نور چشمی‌اش خطاب می‌شدم و از جانب خودش سنگ‌صبور، اما با این همه نزدیکی به او، هیچ‌وقت نتوانستم خط نگاهش را معنی کنم. شک نداشتم اگر او شعر می‌شد، والامقام‌ترین مفسران هم نمی‌توانستند معنی‌اش کنند. آخ آقابزرگ، مرد منزوی و تنهای من.

بی‌سروصدا وارد سالن شدم. سفره طولی وسط سالن پهن و بساط بخوربخور خیلی‌ها مهیا بود. پوزخندی زدم. چقدر بی‌خیال دور سفره نشسته بودند و برای خودشان بحث می‌کردند! انگار نه انگار که آقابزرگ را از دست داده بودیم!

در حالی که نگاه از اهالی خانه می‌گرفتم رو به



مامان منیر گفتم:

- مینو هنوز توی حیاطه. می‌رم بیارمش.  
لبخند بی‌جانی زد. آخ که لبخندهای تلخش را خوب می‌شناختم. این مادر بزرگ مهربانی که مادری را در حقمان تمام کرده بود، عجیب با لبخندهای تلخش عجین شده بود. اصلاً مامان-منیر بود و لبخندهای تلخش، مامان منیر بود و لحن تند و تیزش. همانی که زبان دراز محبوبه را در کسری از ثانیه از بیخ می‌چید. همانی که اگر از گل کمتر به نوه‌هایش می‌گفتند زمین‌وزمان را به هم می‌دوخت. آخ که چقدر این زن با مهر مادری‌اش من و مینو را مدیون خودش کرده بود. اگر او نبود چه بلایی به سرمان می‌آمد؟ حتی تصورش هم وحشتناک بود. اگر او نبود ما هیچ‌وقت جرعه‌ای از معجون مادری را نمی‌چشیدیم و شاید مهر مادری برایمان کلمه‌ای سربه‌مهر در داستان‌ها بود.

بی‌حرف از سالن بیرون زدم و به دنبال مینو راهی حیاط شدم. حیاطی که صاحبش یکی از بزرگ‌ترین کشاورزان و باغداران ایران بود و زیر سایه‌اش گلستان بود این حیاط. حیاطی که رسیدن به گل و گیاهانش تنها سرگرمی سال‌های آخر عمر آقابزرگ شده بود وقتی که حوصله‌ی کل‌کل با مامان‌منیر را نداشت.

تصویر آقابزرگ پیش چشمانم نقش بست، با همان لباس باغبانی معروفش، با چکمه‌های ساق‌دار مشکی‌اش، با دستکش‌های ضخیمی که دستانش را پوشانده بود و قیچی قرمزی که با آن درخت‌ها و گل‌های باغچه‌ها را هرس می‌کرد. هنوز هم تصویرش پیش چشمانم بود، با حفظ تمام جزئیات تا مبدا لحظه‌ای از یادش غافل بشوم.

پیرمرد حساس و اخمو تمام وقتش را در باغچه می‌گذراند. رادیوضبط قرمز رنگ جیبی‌اش

را گوشه‌ای می‌گذاشت و همان‌طور که گوشش را به آهنگ‌های قدیمی چنددهه قبل سپرده بود، مشغول هرس کردن باغچه می‌شد. صدای موسیقی را زیاد می‌کرد و گاهی زیرلب با خواننده همراهی می‌کرد. یادم است که اکثر اوقات سوزنش روی یک آهنگ گیر می‌کرد و حتی داد مامان‌منیر هم متوقفش نمی‌کرد. با یاد آن روزها شروع به زمزمه یکی از ترانه‌ها کردم که بیش از همه به آن گوش می‌داد:

«در این سرای بی‌کسی، کسی به در نمی‌زند.  
به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی‌زند.  
یکی ز شب گرفتگان، چراغ بر نمی‌کند.  
کسی به کوچه‌سار شب در سحر نمی‌زند.  
نشسته‌ام در انتظار این غبار بی‌سوار،  
دریغ کز شبی چنین، سپیده سر نمی‌زند.»  
بغض به گلویم چنگ زد. دیگر هیچی شبیه قبل نبود.

دیگر خبری از آن سرسبزی خیره‌کننده‌ی باغچه‌ها نبود. تمام درخت‌ها و گیاهان انگار به خواب مرگ فرورفته بودند! درست مثل صاحب‌شان. دیگر باغبانی نبود که با شوق بی‌حدش باغچه‌ها را صفا دهد و تا می‌شد گل در گلدان‌ها جا دهد.

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم کمی خودم را جمع‌وجور کنم. باید هرچه سریع‌تر مینو را پیدا می‌کردم. صدایش کردم، هرچند می‌دانستم کجا است.

از کنار تنه‌های قطور و عریان درخت‌ها عبور کردم. دو باغچه‌ی بزرگ درخت خرمالو را پشت سر گذاشتم تا بالاخره دیدمش. مثل همیشه گوشه‌ی تاب فلزی محبوب بچگی‌ام کز کرده بود.

- مینو؟ عزیزم؟

تا من را دید سریع از تاب پایین پرید و پاهایم را چسبید. تن کوچکش عجیب می‌لرزید.

- هوا تاریک شد. می ترسیدم.  
دستی بر سرش کشیدم و گفتم:  
- پس چرا نیومدی داخل؟  
- می ترسیدم تنهایی بیام ولی می دونستم اینجا  
که بشینم می آی دنبالم.  
با نگرانی نگاهش کردم. روزبه روز وابستگی-  
اش به من بیشتر می شد و من می فهمیدم دخترک  
نسخه‌ی دیگر کودکی من است، با همان مشکلات  
و دردهای همیشگی. نفسی گرفتم. باید به رویش  
نمی آوردم. باید بهش حق می دادم، باید به او و  
ترس‌هایش حق می دادم.  
محکم بغلش کردم و در گوشش گفتم:  
- شام آماده‌س. برای تو ماکارونی درست  
کردم. می دونستم غذاهای امشب رو دوست  
نداری.  
لب‌هایش که به گل لبخند باز شد نفسی راحت  
کشیدم. از بغلم پایین پرید و چند قدم باقی مانده

را به طرف در دوید. ناخودآگاه صدایم رنگ  
نگرانی گرفت:

- مواظب باش کوچولو.

هنوز مینو از میدان دیدم محو نشده بود که  
صدای پایی به گوشم رسید.

سرم را به عقب برگرداندم.

با دیدنم جا خورد. با چشمانی که گرد شده  
بود چتری‌هایش را زیر شال مشکی رنگش چپاند  
و با هول و ولا گفت:

- چیزه... ام... سلام... ماه‌منیر...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسرد  
باشم.

- می‌دونی ساعت چنده ستاره؟! تا الان کجا  
بودی؟!

لبش را گاز گرفت. نگاهم به سمت دستانی که  
پشت سرش قایم می‌کرد کشیده شد.

- دستات رو ببینم.

- چ... چرا؟!... این جوری...  
- با من یکی به دو نکن. گفتم دستات رو ببینم.  
دستانش را از پشت سرش بیرون کشید.  
زخم‌های کوچک ریز روی انگشتانش از کجا  
آمده بودند؟ آن دکمه‌های طلایی یکی درمیان  
بسته شده که روی پالتوی کوتاه سیاهش زار  
می‌زد، چه می‌گفت؟ این بچه تا حالا کجا بود؟  
آرواره‌ام به هم چسبید:  
- کل امروز رو کجا بودی که حالا با این وضع  
اومدی خونه؟! چرا ریخت و قیافه‌ت این طوریه؟!  
دستمالی از جیبش بیرون آورد و روی لب-  
هایش کشید، انگار به خودش شک کرده بود.  
- نترس... هیچ ردی روی صورتت معلوم  
نیست.  
- ماه‌منیر.  
خواست از کنارم رد شود که بازویش را گرفتم  
و گفتم:

- کری؟ گفتم کجا بودی؟ دستات چرا زخمه؟  
چشم‌هایش را در هم کرد و جواب داد:  
- به پروپام نیپیچ ماه‌منیر. تو فقط دخترعموی  
منی.

پوزخندی زدم.

دخترک چهارده‌ساله‌ی نازنازی عمو که قدر  
یک بچه‌ی چهارساله عقل نداشت چه می‌گفت؟  
من فقط دخترعموی او هستم؟ و حتما غلط می‌-  
کنم که در کارهایش دخالت کنم! اصلا مگر می‌-  
شد دخالت نکنم؟ چه کسی حواسش به این دختر  
بود؟ عمو بابک سربه‌هوا یا محبوبه‌ای که از  
زمانی که او را حامله شده قشقرقی به پا کرده  
بود که ناخواسته حامله شده و هیچ‌وقت بچه  
نمی‌خواهد؟ اوئی که تمام فکر و زکرش نوبت  
سالن‌های زیبایی و مزون‌های لباس آنچنانی  
بود؟ یادم است زمانی که ستاره تازه مدرسه  
می‌رفت به‌خاطر عدم همکاری محبوبه صدای



کادر مدرسه درآمده بود و از وضعیت ضعیف ستاره شکایت داشتند. همان موقع بود که مامان- منیر خودش دست به کار شده بود و آموزش ستاره را به عهده گرفته بود تا بالاخره خواندن و نوشتن را یاد بگیرد. هرچند که این روند فقط تا پایان دوره‌ی ابتدایی او بود. بعد از آن ستاره دوباره از مامان منیر و ما فاصله گرفت و کم پیدا شد. با این همه من همیشه نگرانش بودم که مبادا خطایی از سر بزند. پس با جدیت پرسیدم:

- ستاره با زبون خوش بگو کجا بودی؟

نگرانتم.

آب دهانش را قورت داد و در حالی که چشمانش در حدقه می‌چرخید گفت:

- مامان محبوبه‌م... می‌دونه.

بازویش را ول کردم. با دو خودش را از میدان دیدم محو کرد.

شاید راست می‌گفت. کارهای او به من ربطی

نداشت ولی من می‌ترسیدم خبیطی کند. محبوبه  
هیچ‌وقت حواسش به او نبود، هیچ‌وقت.  
وقتی داخل شدم همه‌ی سرها به طرفم چرخید.  
زن عمو با طعنه گفت:

- ماه‌منیر خانم که تشریف آوردن منیرخانم.  
دیگه می‌تونیم شروع کنیم؟  
سفره‌ی دست‌نخورده را که دیدم آهی کشیدم.  
مامان‌منیر با دست به جای خالی کنارش اشاره  
کرد.

کنارش نشستم. بعد از چند لحظه همه شروع  
به خوردن کردند.

سکوت مرگ‌بار سفره فقط با صدای سرد  
برخورد قاشق و چنگال‌ها می‌شکست و منی که  
تمام حواسم به مینوی کوچکم بود و هر چند  
لحظه یک بار نقی سرش می‌زدم.

کاسه‌ی ترشی را که در آستانه‌ی تمام شدن  
بود از جلوی دست مینو برداشتم. خواست

اعتراض کند که به او یادآوری کردم معده‌اش درد می‌گیرد.

اولین قاشق را که در دهان گذاشتم و بیره‌ی موبایل را درون جیبم حس کردم. غذا میان گلویم گیر کرد. لیوان دوغ را یکنفس سر کشیدم. باز هم آن غریبه‌ی مرموز بازی‌اش را از سر گرفته بود انگار. این بلای آسمانی از کجا بر سرم نازل شده بود؟

عرق سردی روی تیره‌ی کمرم نشست. یعنی باز هم او بود؟ من که به او گفته بودم پولش را می‌دهم، هرچند آن لعنتی تهدید کرده بود که اگر تماسش را رد کنم می‌آید. می‌آید و دست آقابزرگ را رو می‌کند.

آه خفه‌ای کشیدم. ای وای آقابزرگ... ای وای.

\*\*\*

آمده بود. بعد از مدت‌ها آمده بود و این‌دفعه دیگر خبری از دیدارهای دورادور و چند دقیقه‌ای

نبود. این‌دفعه حتی مدل ایستادنش هم فرق داشت. شوریده بود. حالش خیلی غریب بود. نگاهش که چون مردگان تسخیر شده می‌مانست عجیب مرا می‌ترساند.

حرف‌هایش عجیب بود. حرف‌هایش چاشنی زور داشت. از آن مدل‌هایی که جرات نمی‌کردی روی‌اش حرف بزنی. اما من باید قانعش می‌کردم.

کوله‌ام را جابه‌جا کردم و گفتم:

- حالا پیش مامان‌منیر می‌موندیم. مینو هم از همین‌جا می‌رفت کوردکستان. یعنی...

بی‌حوصله گفت:

- برگرد خونه. مدت اقامت اینجا خیلی زیاد شده.

به موهای نقره‌ای که کنار شقیقه‌هایش را پوشانده بود زل زدم. بعد تمام این مدت آمده بود تا چه چیزی را ثابت کند؟ اصلاً مگر دیگر ما

را به یاد داشت این عزیزکرده؟  
مینو دوان‌دوان از در ورودی بیرون آمد و  
گفت:

- آجی کیه دم در؟

وقتی نگاهش به او افتاد با تعجب گفت:

- بابایی تویی؟!!

مرد خوش قدوبالای روبه‌روی‌ام رو به مینو  
گفت:

- وسایلت رو جمع کن با آجی می‌ریم خونه.

مینوی طفلک «چشم» گفت و داخل رفت.  
خواستم اعتراض کنم که به بدنه‌ی پرادوی  
مشکی‌اش تکیه داد و دست بر سینه گفت:

- به اندازه‌ی کافی اعصابم داغون هست. تو  
دیگه روش راه نرو.

نفسم را با حرص بیرون دادم. برای راضی  
کردنش به هر ریسمانی چنگ زده بودم اما فایده  
نداشت. این‌دفعه انگار واقعا قصد کرده بود ما را

به آن خانه برگرداند. جایی که دیگر آنجا را به عنوان کاشانه نمی‌شناختیم. آشیانه‌ی ما در آغوش مامان‌منیر و آقابزرگ بود و بس.

مینو در حالی که همه‌ی وسایلش را در کیف باب‌اسفنجی‌اش چپانده بود از خانه بیرون آمد.

- من آماده‌ام بابا... فقط مامان‌منیر...

- مینوجان سوار شو باید بریم. بعدا با مامانم

حرف می‌زنم.

با سر اشاره‌ای به ماشین کرد تا سوار شوم.

نفسم را خسته بیرون دادم و روی صندلی جلو

نشستم. مینو طبق عادت روی پاهایم نشست.

بلافاصله ماشین را به راه انداخت و از خانه‌ی

آقابزرگ دور شد. انگار که دنبال‌مان کرده

باشند.

عصبی بودن و سردرگمی را می‌توانستم از

تکتک حرکاتش بخوانم. دستانش را مدام جابه-

جا می‌کرد. ریتم نفس‌هایش تند و عصبی بود.

هرچند ثانیه یکبار از آینه عقب را می‌پایید.  
دیوانه شده بود امشب. دیوانگی که شاخ و دم  
نداشت!

مینو که سرش را روی شانه‌ام گذاشت و  
خمیازه‌ای کشید نگاه از مرد آشفته‌ی کنارم  
گرفتم و در گوش مینو لب زدم:  
- بخواب عزیزم.

بعد از چند دقیقه پلک‌هایش روی هم افتاد و  
بعد از چند ثانیه کاملاً شل شد.  
- خوابید؟

به نیم‌رخ گرفته‌اش نگاهی انداختم و جواب  
دادم:

- آره. امروز خیلی ورجه وورجه کرد. خسته  
شده.

مردد بودنش را می‌دیدم. می‌دانستم حسابی  
کنجکاو است پس با پرسیدن سوالی راحتش  
کردم:

- چرا نیومدی مراسم؟  
فرمان را پیچاند و دور زد.  
- بود و نبود من چه فرقی می‌کرد؟  
ناخودآگاه پوزخندی زدم.  
- آره... راست می‌گی.  
فک منقبض شده‌اش را دیدم.  
- متلک ننداز محیا. توی این مدت همه‌ش سفر  
کاری بودم. برای مذاکره‌ی خرید قطعات هواپیما  
برای شرکت.  
آه کشیدم. نخواستم متلک بی‌اندازم. دلم پر  
بود، خیلی هم پر بود. خط حرفش را عوض کرد  
و حرف دلش را پرسید:  
- آقابزرگ... دلیل مرگش... بابک می‌گفت ایست  
قلبی کرده.  
بازدمم را آهسته بیرون دادم.  
پس آنقدرها هم بی‌خیال نبوده است. با  
عموبابک تماس گرفته بود انگار. صدای لرزانش



دوباره در گوشم پیچید:

- محیا بابام ایست قلبی کرده بود؟ تو اونجا بودی؟ تو دیدی؟ تو...

با دست آزادم چنگی به پیشانی‌ام زدم. لعنتی. من آنجا بودم. دیده بودم، تمامش را، سیر تا پیازش را. من خیلی وقت بود می‌دیدم. خیلی چیزها را... خیلی چیزها را...  
- محیا؟

سر تکان دادم و از لای لب‌هایی که از شدت بغض روی هم ساییده می‌شد جواب دادم:  
- آره. ایست کرد. ایست قلبی کرد.  
آه عمیقش باعث شد بغض گلویم را چنگ بزند. دیگر هیچ‌چیز شبیه گذشته نبود. هیچ‌چیز.

\*\*\*

مینو را آهسته در تخت عروسکی‌اش خواباندم. خم شدم و بوسه‌ای روی سرش نشاندم.  
- بیدار نشد؟

نگاهم را به چشمان به خون نشسته‌اش  
دوختم.  
- نه.

از اتاق مینو که بیرون آمدم، وضعیت خانه  
برای لحظه‌ای حیرت‌زده‌ام کرد.  
راحتی‌های سفید رنگ، دودی و چرک‌مرده  
شده بود. نیمی از آن هم به وسیله لباس‌هایش  
استتار شده بود.

هول‌زده لباس‌هایش را از روی کاناپه و  
راحتی‌ها چنگ زد و به سمت ماشین لباسشویی  
رفت.

با صدایی که به سختی از حنجره‌ام خارج می‌-  
شد گفتم:

- ننداز توی ماشین. باید با دست بشورم،  
وگرنه خراب می‌شه.

سر تکان داد.

بی‌حرف به سمت آشپزخانه راه افتادم. او هم

مثل جوجه اردکی که پشت سر مادرش حرکت می‌کند سایه به سایه‌ام قدم برمی‌داشت. کاش می‌شد بازویش را چنگ بزنم و روی راحتی‌ها بنشانمش. داشت اعصابم را خرد می‌کرد با حرکاتش.

آشپزخانه را که دیدم، آه از نهادم بلند شد! ظرف‌های یک‌بارمصرف پر و خالی دورتادور آشپزخانه را گرفته بود. علاوه بر سینک، هجوم ظرف‌های کثیف به میز ناهارخوری هم رسیده بود.

وقتی نگاهم را دید به سرعت پلاستیک زباله‌ی بزرگی را از رولش بیرون کشید و تمام ظرف‌های یک‌بارمصرف را در آن چپاند. قبل از اینکه به میز ناهارخوری برسد زیرسیگاری کریستال، در قاب نگاهم قرار گرفت.

لحظه‌ای مات شدم. داشت با خودش چه می‌کرد؟! با کمی مکث زیرسیگاری را در پلاستیک

خالی کرد. با لحن توجیه‌کننده‌ای شروع به حرف‌زدن کرد:

- این چندوقت فشار کاری روم خیلی زیاد بود. وضع شرکت که... نابوده. مدیرعامل شرکت استعفا داده و به جاش...

بیشتر از توجه به حرف‌هایش مات فیلتر سیگارهایی بودم که درون پلاستیک ریخته می‌شد. در نبود ما چه بلایی سر خودش آورده بود؟!

- محیا بابا...

سرم را بالا آوردم.

چرا چشمانش کاسه‌ی خون بودند؟ نمی‌دانستم. چشمان مرد روبه‌روی‌ام دیگر هیچ شباهتی به چشمان بابابهنود بچگی‌ام نداشت! فقط بیابان بی‌انتهایی بود که مغول‌ها از دم تیغ گذرانده بودند تمام ملتش را.

با ناراحتی به سمت اتاقم رفتم. صدایش در

گوشم پیچید. با لحن مرددی که می‌دانستم کمی هم رنگ عذاب وجدان دارد:

- آقابزرگ... بابام... چطوری مرد؟ خیلی...  
خیلی زجر کشید؟ بابام چطوری مرد محیا؟  
توی درگاه اتاقم خشک شدم. در کسری از  
ثانیه آن شب لعنتی پیش چشمانم نقش بست.  
تصویر پیرمرد پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد. شبی  
که میان بوی گس پیپ او و صدای کاست قدیمی  
به سر شده بود. شبی که آخرین زمزمه‌های  
پیرمرد شعر ترانه‌ای که پخش می‌شد بود.

«دل خراب من دگر، خراب‌تر نمی‌شود.

که خنجر غمت ازین خراب‌تر نمی‌زند...»

- با تو هستم محیا. چرا حرف نمی‌زنی؟

لب‌های ترک خورده‌ام را به سختی باز کردم:

- راحت‌تر از اونی که فکرش رو بکنی.

\*\*\*

کام عمیقی از پیش گرفت.

- عکسای بابام رو دیدی جهان‌دخت؟  
پوزخندی زد و ادامه داد:  
- همونا که منیر از روی دیوار خونه آوردشون  
پایین.

تک خنده‌ای کرد.

- شبیه هیتلر بود، نه؟

با نگرانی لب زدم:

- آقابزرگ!

- خدایا مرز علاوه بر اینکه شبیه هیتلر بود  
شیفته‌ی اخلاقش هم بود. همیشه می‌گفت مثل هیتلر  
باش. وقتی دیدی دارن دنیات رو به آخر می-  
رسونن بمیر. قبل از اینکه بکشتنت. حتی اگه  
تظاهر به مردنم کنی بهتر از اینه که یه عده  
شغال ادعای کشتنت رو کنن.

با لب‌هایی لرزان دوباره صدایش کردم.

- من نمی‌خوام شغالا به خاطر کشتنم به  
خودشون افتخار کنن جهان‌دخت. نمی‌خوام هیچ-

کس بفهمه به کجا رسیدم. من به حرف بابام گوش می‌کنم. حتی اگه لازم باشه تظاهر به مردن می‌کنم.

- آقابزرگ! آقابزرگ! تو رو خدا!

صدای هقهقم در گوشم پیچید. صدای هقهقم با صدای مردانه‌ی نگرانی قاتی شده بود.

- محیا؟ محیاجان؟ محیا حالت خوبه؟

به سختی چشم‌هایم را باز کردم. چند بار پلک زدم.

- آجی چی شده؟

صدای بغض‌دار مینو را که شنیدم در جایم نشستم.

بابا بازویم را گرفت و گفت:

- خواب می‌دیدى عزیزم. خواب بودى. برات

آب بیارم؟

او حرف می‌زد و نگاهم میخ تارهای سفید بین موهایش بود. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش.

تارهای سفید داشت از شمارشم در می‌رفت. او  
دیگر شبیه سابق نبود. آیا این حجم از هجوم  
موهای نقره‌ای برای مردی حدود چهل سال  
عادی بود؟

لب زدم:

- خوبم بابا. خوبم. مین... مینو ترسیده...

دست‌هایم را گشودم و گفتم:

- بیا آجی. بیا توی بغلم.

خودش را توی بغلم انداخت و دستانش را دور

گردنم حلقه کرد.

موهای مینو را بوسیدم.

- جانم آجی... چیزی نیست... خواب دیدم...

خواب دیدم...

در این بین نگاهم به بابا افتاد. نگاه لرزانش را

از من و مینو گرفت. از روی تخت بلند شد و

دستی در موهایش کشید:

- من... من دیگه می‌رم شرکت... اگه کاری



داشتی باهام تماس بگیر.

«باشه» ای زیرلب گفتم. آخرین نگاهش را  
حواله‌ام کرد و گفت:

- مواظب خودت باش عزیزم.

سر تکان دادم.

هیچ وقت نمی‌گفت مواظب خودتان باشید. چرا  
مینوی من را نمی‌دید؟ قطره‌های اشک از گوشه‌ی  
چشمم جوانه زد، جویبار شد و چون سیلی  
خروشان مسیر گونه‌هایم را درنوردید. دلم می-  
خواست خون گریه کنم. علی‌رغم کن‌فیکون شدن  
همه چیز این اخلاق لعنتی‌اش تغییر نکرده بود.  
هنوز هم همان بود. همان پدری که با اکراه به  
مینوی نوزاد نگاه می‌کرد و هنگام گریه و نق و  
نوق او فریاد می‌زد که ساکتش کنم. او هنوز هم  
مینو را نمی‌دید، نمی‌دید.

\*\*\*

در اتاقش را که باز کردم، مغزم سوت کشید.

عجب بازار شامی بود.

لباس‌هایش دورتادور اتاق پخش بود و روی  
میز کارش هجومی از کاغذهای طراحی دیده می-  
شد.

چه بلایی سر پدر منضبط سابقم آمده بود؟  
اویی که وقتی بچه بودم حتی جرئت نداشتم بی-  
اجازه‌ی خودش پا به اتاقش بگذارم تا مبادا ذره-  
ای از آن نظم را خراب کنم.  
به سمت میز کارش رفتم.

لیوان‌های کاغذی را که حتم داشتم یک روزی  
محتوایش قهوه بوده جمع کردم و داخل  
کیسه‌زباله‌ای که دست گرفته بودم ریختم.  
کاغذها را دسته کردم و گوشه‌ی میز کارش  
گذاشتم. زیرسیگاری کریستال را در کیسه خالی  
کردم.

کشوی میز کارش را که باز کردم آه از نهادم  
بلند شد. دستی به قرص‌های رنگارنگ اعصاب

کشیدم.

زمزمه کردم:

- داری چه بلایی سر خودت می‌آری؟!  
با اندکی مکث، قرص‌ها را هم داخل کیسه‌زباله  
انداختم.

دستانم از شدت ترس و ناراحتی یخ کرده بود  
و قلبم بی‌امان در سینه می‌کوبید. این قرص‌های  
لعنتی را خوب می‌شناختم. از سر همان‌هایی بود  
که روی میز کار آقا بزرگ هم دیده بودم.  
همان وقت‌هایی که محکم شقیقه‌هایش را می‌گرفت  
و به هذیان‌گویی می‌افتاد.

می‌گفت:

«- سرم داره می‌ترکه.»

- منیر من رو درک نمی‌کنه.

- استالین یه احمقه. اون کمونیستای لعنتی...

- لعنت به همه‌تون.

- جهاندخت اون قرصای من رو بیار.»

با بغض لبانم را روی هم فشردم. این قرص-  
 های لعنتی همان بود. او با خودش چه کرده بود؟  
 دستم را پیش بردم و قاب‌عکس قلبی روی میز را  
 برداشتم. با درد به عکس نگاه کردم.  
 من بودم و او. البته سال‌ها پیش، آن زن هم  
 بود. مینو هم بود، منتها در شکم آن زن.  
 زنی که در یک شب پاییزی برای همیشه از  
 زندگی‌مان حذف شده بود. هنوز هم یادم است  
 آن شب نحس که بابا لباس‌هایش را سوزاند،  
 عکس‌هایش را پاره کرد اما این عکس پاره نشد!  
 قیچی شد. من ماندم و او، من ماندم و خودش.  
 قاب را سرجایش گذاشتم. میز تقریباً مرتب  
 شده بود. می‌ماند بقیه‌ی اتاقش. سراغ کمدش که  
 رفتم «پوف» کشیدم. در کمدش نیمه‌باز و  
 کت‌وشلوارهایش هرکدام جایی ولو بود. از کی  
 این‌قدر بی‌نظم شده بود پدری که روزی با خط  
 اتوی شلوارش می‌شد هندوانه قاچ کرد؟!!

پای کمد نشستم.

پیراهن‌ها را یکی‌یکی بو می‌کردم تا بتوانم لباس‌های کثیف و تمیز را تشخیص دهم. همه‌ی آنها بوی تلخ همیشگی‌اش را می‌داد. بویی که با آن بزرگ شده بودم. هرچند به بوی گس پیپ آقابزرگ بیشتر عادت داشتم. بوی آقابزرگ تنها بویی بود که مدام آن را در مشام حس می‌کردم. اصلاً خو گرفته بودم به آن بوی گس لعنتی که کل اتاقش را پر می‌کرد. با یاد آقابزرگ لبخند تلخ پر حسرتی زدم. سعی کردم افکارم را به حاشیه برانم و گرنه اشکم درمی‌آمد.

دوباره خودم را با کمدش مشغول کردم. نگاهم که به گوشه‌ی کمد افتاد خنده‌ام گرفت. لباس‌هایی را که ماشین‌لباسشویی چرک‌مرده و خراب کرده بود، گوشه‌ی کمد چپانده بود.

تمام لباس‌ها را جدا کردم و در سبد ریختم. بعد از جمع‌آوری لباس‌ها، تازه چهره‌ی اتاق

مشخص شد. جاروبرقی را به برق زدم و به جان موکت خردار کف اتاق افتادم. لوله‌ی جاروبرقی را که زیر تخت گرفتم نگاهم به چیزی افتاد.

خم شدم و دستم را به طرفش کش دادم. به محض لمسش، لبخند بر لبانم نقش بست. چقدر بچگی با آن بازی می‌کردم. چقدر هم که او این شی را دوست داشت.

فوت محکمی کردم که گردو خاک از روی‌اش بلند شد. بعد از چند سرفه به طرف میز کار رفتم و آن را گوشه‌ی میز، کنار قاب‌عکس گذاشتم. صحنه‌ها جلوی چشمم تاب می‌خوردند و من را به کودکی می‌کشاندند.

«- هوهو چی‌چی...»

قهقهه‌اش به هوا رفت.

- مگه این قطاره بابا؟ از کی تا حالا هواپیما هوهو چی‌چی می‌کنه؟ شما دیگه می‌ری مدرسه...»

باید اسم مخترع هواپیما و جتم بدونی.  
لب‌هایم را به هم فشردم و با ناز گفتم:  
- معلومه که می‌دونم.  
- ا؟ اگه راست می‌گی کیه خوشگله؟  
چشمانم را ریز کردم.  
- اگه درست بگم باید منو ببری شهر بازی و  
بذاری سوار ترن بشم. تازه اینم باید بدی به من.  
در حالی که چشمانش می‌خندید گفت:  
- باشه. بگو ببینم خانم خوشگله.  
- برادران رایت.  
انگشتانش را روی هوا چرخاند و گفت:  
- وای که من باید یه گاز محکم از تو بگیرم  
موش‌موشک. «  
چشمان اشکی و بهت‌زده‌ام مات مانده بود.  
حس می‌کردم خاطرات گذشته چون دشنه‌ای به  
قصد کشتنم در استخوانم فرو می‌رود. دستم را  
نوازش‌وار روی هواپیمای شیشه‌ای کشیدم.

اشک با شدت بیشتری در چشمانم حلقه زد. چقدر از روزهای خوش گذشته دور شده بودیم. داشتیم چه بلایی به سر خودمان می‌آوردیم؟! دیگر نه او آدم سابق بود و نه من دختر نازپرورده‌ای بودم که به خاطرش زمین و زمان را به هم می‌ریخت. گذر زمان هزاران بار زندگی-مان را تکان داده بود انگار. با درد هقی کردم. بابابهنود بچگی‌ام را می‌خواستم. عین بچگی‌ام که بهانه‌گیری می‌کردم پایم را محکم روی زمین کوبیدم. بابابهنود بچگی‌ام را می‌خواستم. مرد این روزها که چون مرده‌ای متحرک می‌مانست بابابهنود دوست‌داشتنی من نبود!

\*\*\*

بشقاب پر از برنج را به طرفش گرفتم. تشکر کرد. بشقاب را نزدیک بینی‌اش برد و گفت:  
- فکر کردم حسرت خوردن دست‌پختت رو به گور می‌برم.



قاشق را با کمی مکت داخل بشقاب انداختم. یعنی الان داشت گله می‌کرد؟ اصلاً چطور جرئت می‌کرد زبان به شکایت باز کند وقتی می‌دانست هر گلایه‌اش چون کبریتی می‌تواند انبار باروت چندساله‌ام را منفجر کند؟

نگاهش میخ بشقاب‌های نارنجی و سبز جلویش بود. تک خنده‌ای کرد و گفت:

- این بشقبا کجا بود؟!

نگاهم را از چشمانش گرفتم و جواب دادم:

- توی کابینت وسطی.

«آهان»ی گفت و مشغول شد.

حتم داشتم توی این مدت چشمش جز رنگ سفید ظروف یک‌بارمصرف غذا، چیز دیگری را ندیده بود. آن شبی که برگشته بودیم رد پای ظروف یک‌بارمصرف همه‌جا دیده می‌شد.

بعد از گذشت چند دقیقه در سکوت محض، مینو قاشقش را درون کاسه‌ی باب‌اسفنجی‌اش گذاشت

و در حالی که با دستمال دور دهان سوپیش را پاک می‌کرد گفت:

- خیلی خوشمزه بود ماه‌منیر جونم. دستت درد نکنه.

آهسته از روی صندلی‌اش پایین آمد و با کمی من‌ومن گفت:

- شب‌بخیر بابایی.

بعد هم دوان‌دوان به سمت اتاقش رفت. نگاهم در تعقیب مینو بود که با شنیدن صدای خش‌دار بابا، نگاهم به طرفش برگشت.

- بابت قرمه‌سبزی خوشمزه‌ت ممنون ماه-منیرخانم. واقعا ماه‌منیر شدی. ماه‌آقابزرگ شدی. نگفتی یه بدبختی هم گوشه‌ی این خونه تنهاس؟

با چشمان گشاد شده نگاهش می‌کردم. آهسته لب‌زدم:  
- بابا!

با دو دستش شقیقه‌هایش را چنگ زد. نگاهش را دورتادور میز چرخاند و بعد از اندکی مکث گفت:

- آب سر میز نیست؟

حیران از حرف‌هایش از جایم بلند شدم و به طرف یخچال رفتم.

- نه. خونه‌ی آقابزرگ که بودیم مینو همیشه سر غذا کلی آب می‌خورد. حالا که اومدیم خونه‌ی خودمون باید این عادت رو از سرش بندازم. این جوری درست غذا نمی‌خوره. معده‌شم درد می‌گیره.

پارچ شیشه‌ای را از یخچال بیرون کشیدم. لیوان کریستال را پر از آب کردم و به سمتش گرفتم.

لیوان را با تشکر کوتاهی گرفت. نگاهش کردم. رگ‌های سرخ شده در چشمانش را می‌دیدم، چشمانی که دودو می‌زد را نیز هم. امشب یک-

جوری شده بود. کمی از لاک خنثی بودن بیرون آمده بود.

می‌گفت چرا این همه مدت مهمان خانگی آقابزرگ شدم؟! مگر خودش من را نفرستاد؟! مگر خودش نگفت از عهده من و مینو بر نمی‌آید؟ چقدر درک او امشب سخت شده بود.

با پریشانی از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. با نگرانی دنبالش رفتم. حتم داشتم مقصدش آن کشوی لعنتی است و می‌خواهد چندتا از آن قرص‌های اعصاب را بالا بیندازد، اما خبر نداشت اتاقش را پاکسازی کرده‌ام.

در اتاق را که باز کرد مات شد. همه‌ی وسایلیش برق می‌زد. میز کارش حسابی مرتب بود. کتوشلوارهایش اتو کشیده داخل کاور و آویزان بود. کراوات‌ها و کمربندهایش را هم در باکس مخصوص هرکدام چیده بودم.

قدمی داخل گذاشت. آه کشید و گفت:

- حتما کل امروز رو بند اتاق من بودی. خودم تمیز می‌کردم.

مثل بچه‌ها لب برچیدم و گفتم:

- جای تشکرته؟

خنده‌ای کوتاه کرد و به سمت میزش رفت. من هم دنبالش رفتم. با دستانی لرزان هواپیمای شیشه‌ای را برداشتم و گفتم:

- هوهو چی‌چی...

خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

- محیا کوچولوی بابا... هواپیما که هوهو چی-

چی نمی... کنه... تو دیگه با... باید حتی اسم

مخترعشم بدونی...

- می‌دونم... اما شرط داره. بگم؟

- بگو دخترکم...

بغض در گلویم مانند پیچکی جوانه زد و رشد

کرد و حفره‌ی گلویم را سد کرد.

در حالی که اشک دیدگانم را تار کرده بود

نالیدم:

- دیگه شهربازی و ت... ترن‌هوایی ن... نمی-  
خوام... شرطم اینه که دیگه سی... سیگار نکشی...  
اون قرصای لعنتی اعصابو نخوری... خودتو  
داغون نکنی... گذشته‌ی سمی رو بریزی دور. اگه  
شرطمو قبول می‌کنی تا بگم...

لب‌هایش را از شدت بغض گاز گرفت. لب‌هایش  
می‌لرزید.

- بگو ماه‌منیرم... بگو همه کسم...  
اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمم روانه  
شد.

- مهم نیست اون کیه. کاش اون روز به جای  
مخترع هواپیما بهت می‌گفتم قهرمان زندگی من  
کیه... تو قهرمان من بودی بابا... قهرمانی که  
تکیه‌گاه بود... قهرمان من سیگار نمی‌کشید.  
قرص نمی‌خورد. ما رو شبونه روونه‌ی خونه‌ی  
پدریش نمی‌کرد و دو سال آژگار تکوتنها رها

نمی‌کرد. هر چند من خودمم خواستم برم، چون اون روزا تو دیگه بابای همیشگیم نبودی. در حالی که به هق‌هق افتاده بودم نالیدم: - دلم برات تنگ شده. دلم برای بابابهنود گذشته تنگ شده. تو که می‌دونستی بیشتر از همه جونم به جونت وصله. چرا با خودت و ما این‌طوری کردی؟

با ناراحتی صورتش را لمس کردم. ریش‌های جوگندمی‌اش را، چین و شکن پای چشمانش را، آن چشمان لعنتی‌اش را که دیگه فروغی نداشت. چشمانی که به تاراج برده بودند مغول‌ها تمام ملتش را.

دستان لرزانم بالاتر رفت و در موهای شقیقه‌اش که نقره‌ای شده بود فرو رفت. با وحشت دست‌هایم را عقب کشیدم. نبود، او اصلا شبیه بابابهنودم نبود. مرد روبه‌رویم با آن نگاه خالی که بوی مرگ می‌داد که بود؟ چرا

نمی‌شناختمش؟ غریبه که بود؟  
امشب باید برای همه‌مان گریه می‌کردم. امشب  
باید داستان لرزانم را خاک می‌کردم که نمی-  
توانست بابابهنود گذشته را لمس کند.

\*\*\*

با لبانی آویزان تکه‌ی پازل را روی صفحه‌اش  
گذاشت و گفت:

- ای بابا! اینم که نشد!  
گونه‌اش را محکم بوسیدم و تکه‌های پازل  
مورد نظرم را برداشتم.  
- ببین مینو باید اول از گوشه‌های پازل شروع  
کنی. نگاه، این‌طوری...

دوباره روی پازل‌ها تمرکز کرد. بعد از کمی  
کلنجر رفتن قطعه‌ای از پازل را با مشت روی  
صفحه فشرد و نق زد:

- خوش به حالت. تو خیلی خوب بلدی پازل  
درست کنی. اون تابلوی گنده توی اتاقت که



پازله، خودت درست کردی؟  
لبخندی کنج لب‌هایم لانه کرد و پرنده‌ی خیالم  
پر کشید.

«- آقابزرگ من بلد نیستم. نمی‌تونم. خیلی  
بزرگه!»

صفحه‌ی پازل مقابلم بود و سه هزار قطعه  
پازل کوچک کنار دستم. آقابزرگ کنارم بود و  
منی که مشتاقانه به عزیزترین فرد زندگی‌ام زل  
زده بودم.

من را بغل کرد و همین‌طور که در بغلش بودم،  
شروع به چیدن پازل کردیم.

دقیقه‌ها می‌گذشتند و هر لحظه حیرت‌زده‌تر می‌-  
شدم از انتخاب آقابزرگ.

هرچه پیش‌تر می‌رفتیم آن پرنده‌ی عجیب  
بیشتر نمایان می‌شد. پرنده‌ای با بال‌هایی طلایی  
که پایین بال‌هایش هزار رنگ بود و دورتادورش  
را آتشی بزرگ فراگرفته بود.

- آقا بزرگ... این چیه؟!  
روی موهایم را بوسید و گفت:  
- ققنوس.  
- ققنوس؟  
- داستانش رو می‌گم برات. وقتی بزرگ شدی  
خوب می‌فهمیش.»  
زیر لب زمزمه کردم:  
- قق... ققنوس.  
- آجی؟ نگاه ببین درست می‌ذارم؟  
از عالم خیال بیرون آمدم.  
به بره‌ی ناقلایی که روی صفحه نقش بسته  
بود دست کشیدم و گفتم:  
- آفرین مینو. درست درسته.  
صدای زنگ موبایلم که از نشیمن به گوش  
رسید، مینو با جستی از جایش برخاست و ورجه  
وورجه‌کنان به طرف هال رفت و گفت:  
- من می‌آرم... من می‌آرم.

شانه‌ای بالا انداختم و پازل را از روی زمین جمع کردم و روی میز تحریر صورتی‌اش گذاشتم. روتختی ساتن را که طرح باربی داشت مرتب کردم و سروسامانی به اتاقش دادم. بعد از چند دقیقه با خستگی کش و قوسی به بدنم دادم و صدایش کردم اما جواب نداد.

بی‌حرف به نشیمن رفتم. کمی گوش تیز کردم. صدایش به گوشم می‌رسید:

- شما کی هستید؟

- من بزرگم کوچولو نیستم.

- گوش‌ی رو نمی‌دم بزرگ‌ترم.

- تو هرکی هستی اصلاً آقای جنتلمنی نیستی.

چرا داد می‌زنی بی‌ادب؟

ناگهان چشمانم از ترس گشاد شد.

مربع قرمز فلزی روی تقویم، دور یک تاریخ

بود. بیست‌ویکم. بیست‌ویکم.

چنگی به موهایم زدم. زمان سر رسید فرا

رسیده بود. با وحشت دویدم و موبایل را از  
دستان کوچک مینو گرفتم.

صدای پوزخندش در گوشم پیچید.

- خب، می‌بینم علاوه‌بر بدحساب بودن دلک-

بازی هم بلدی.

نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم.

- ببخشید. من واقعا... واقعا حواسم نبود.

- بهت فرصت داده بودم دخترجون. خودت

ازش استفاده نکردی. هر چند از نوهی اون

پیرمرد خرفت بیشتر از اینم انتظار نمی‌ره.

با حرص دندان‌هایم را روی هم فشردم.

- بهت اجازه نمی‌دم به آقا بزرگم توهین کنی!

بعد از چند ثانیه مکث پوزخند زد و کم‌کم

خنده‌اش تبدیل به قهقهه شد.

- منو نمی‌شناسی. هنوز نمی‌دونی تو چه

باتلاقی گیر افتادی. مثل اینکه هنوز هم نفهمیدی

این بازی شوخی‌بردار نیست حاتمی کوچک.

نظرت چیه الان تماس رو روت قطع کنم و زنگ  
بزنم به زن جهان. هان؟ مادر بزرگت زن عاقلی به  
نظر می‌رسه. بذار کمی درباره‌ی نادونی‌های  
شوهر مرحومش بدوننه نه؟ شاید این طوری کمتر  
دلش از مرگش بسوزه.

با چشمان گشاد شده نالیدم:

- کی هستی؟ بگو لعنتی!

- نوچ. داری با حرف مفت زدن آخرین کوپنت

رو هم می‌سوزونی.

- بهم بگو. آقابزرگم سر چی بهتون بدهکار

شده؟ آقابزرگم...

- بهتره وقتم رو با تو تلف نکنم. خداحا..

با گریه حرفش را قطع کردم.

- تو رو خدا. صبر کنید. من اصلا حواسم به

سر رسید نبود. یعنی...

- بس کن دخترجون. مثل اینکه حرف خوش

حالیست. حتما باید کارمون به آژان و آژان-

### کشی بکشه؟

مینو با ترس نگاهم می‌کرد. با دست اشاره کردم به اتاقش برود.

سرم را محکم گرفتم و با التماس گفتم:

- ببینید... من درگیر مراسم آقابزرگ بودم.

بعدش... بعدش... حواسم...

بی‌حوصله وسط حرفم پرید:

- ببین خانم، دهن منو باز نکن. پول آماده‌س یا

نه؟

داشت گریه‌ام می‌گرفت.

آقابزرگ... ای‌وای... ای‌وای...

- کل پول آماده نیست. یه مقداری رو جور

کردم. لطفا آدرس بدین. می‌خوام ببینم تون. من...

می‌شه؟... یعنی... تو رو خدا...

موهای سرم را از ریشه کشیدم. داشتم دری-

وری تحویلش می‌دادم.

با پیچیدن بوق ممتد در گوشم، روی زمین زانو

زدم. موبایل را روی راحتی‌ها پرتاب کردم. چه بلایی به سرم آماده بود؟ اگر با آن اسناد به سراغ مامان منیر می‌رفت!

وحشت سرتاپایم را تسخیر کرد. آبروریزی بزرگی می‌شد. توفان می‌شد، بوران می‌شد. آقابزرگ چه کرده بود که آن همه بدهی بالا آورده بود؟

با بلند شدن صدا به سمت موبایل یورش بردم. برایم پیام زده بود:

«تا سه ساعت دیگه بیا به این آدرسی که بهت می‌دم. این آخرین شانسته. به خاطر گریه‌ها ت دلم نرم شد.»

نیشخندی از حرص زدم. نگاهم را دوباره به صفحه موبایل گره زدم. آدرس تقریباً یک باغ پرت و خارج از شهر بود. پیام را بستم و موبایل را در دستم فشردم. بدون معطلی به سمت اتاق خوابم رفتم. در کمد لباس را باز کردم و

جلویش نشستم. با عجله لباس‌ها را بیرون ریختم تا ساک‌دستی مورد نظرم را پیدا کردم. کیف یشمی را از درونش بیرون کشیدم. با کمی جست‌وجو صندوقچه را پیدا کردم. تنها چاره‌ای که برایم مانده بود فقط همین بود. نمی‌توانستم دست به دامان کسی شوم وقتی هنوز نمی‌دانستم آقابزرگ چه کرده است و آن غریبه کیست؟

دستمال پارچه‌ای را جلویم پهن کردم. کل صندوق را خالی کردم. تمام تکه‌های طلا با صدای ریزی جیرینگی کرد و بیرون ریخت. گوشواره‌های میخی نوزادی‌ام مثل خاری در چشمم فرو رفت. یعنی باید از این هم می‌گذشتم؟ پلاک و زنجیر ماه‌وستاره‌ای و چندقطعه دیگر و النگوها را داخل پارچه پیچیدم. علاوه‌بر طلاهای خودم طلاهای مینوی بیچاره‌ام را نیز مجبور بودم بگذارم. دستم را به طرف گوش‌هایم بردم.



مثل اینکه باید از گوشواره‌های اهدایی مامان-  
منیرم هم می‌گذشتم. آخ آقابزرگ، آخ.

\*\*\*

کیفم را محکم در آغوش گرفتم و آب دهانم را  
با صدا قورت دادم. برای هزارمین بار بر خودم  
لعنت فرستادم. چرا بی‌عقلی کردم و تنها آمدم؟  
نگاهی به اطرافم انداختم. دورتادورم را تنه‌ی  
عریان درختان در برگرفته بود و صدای قارقار  
کلاغ‌ها سکوت محض فضا را می‌شکست.  
وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. این باغ لعنتی  
علی‌رغم آلاچیق‌های چوبی زیبا و درختان بلندش  
برایم زیادی وحشتناک بود. اگر بلایی سرم  
بیاورند چه؟ اینجا کجا بود که به لوکیشن فیلم-  
های جنایی و وحشتناک شباهت داشت؟

با نگاهم دورتادور را می‌کاویدم. شاید دنبال  
راه فراری بودم. در یک لحظه پشیمان شدم. اگر  
این یک تله باشد چه؟ اگر سرم را زیر آب می-

کردند چه؟ دیوانگی کرده بودم. بد هم دیوانگی کرده بودم.

با شنیدن صدای پای با وحشت به عقب برگشتم.

با دیدن مرد درشت‌هیکل روبه‌روی‌ام نزدیک بود از ترس پس‌بیفتم. کله‌ی کچل، صورت گوشت‌آلود و ابروی شکسته‌ی مرد چهره‌ی مخوفی از او ساخته بود. یعنی این مرد همان غریبه‌ی تهدیدگر بود؟ فاتحه‌ام خوانده بود!

صدای کلفتش در گوشم پیچید:

- حاتمی تویی؟

با وحشت سرم را تکان دادم و گفتم:

- ب... بله.

- پول رو...

انگشتانش را جلو عقب کرد و ادامه داد:

- ردکن بیاد.

دستمال را به طرفش گرفتم.

خواست دستمال را بگیرد که دستم را عقب کشیدم. جرئت به خرج دادم و گفتم:

- اول اسناد.

پوزخند زد.

دست در جیبش کرد و آن کاغذهای لعنت شده را به طرفم گرفت. بالاخره تاب نیاوردم و سوالی که مدت‌ها داشت مغزم را می‌خورد بیان کردم:

- این اسناد برای چی دست توئه؟ یعنی در... در

ازای چی؟ آقابزرگم چرا بهتون بدهکاره؟

اخم کرد و گفت:

- من فقط شرخرم. طلبکار یکی دیگه‌س.

چشمانم در حدقه گرد شد. مرد ترسناک روبه‌روی‌ام شرخر بود؟ غریبه مسخره‌ام کرده بود؟

با ناباوری سرم را تکان دادم. برایم شرخر خبر کرده بود. تا چه کند؟ اینکه اگر پولش را نیاورده باشم بلایی به سرم بیاورد؟

با ترس قدمی عقب رفتم و گفتم:  
- خب، بگو طلبکار کیه؟ این اسناد...  
کلافه از یکی به دو با من گفت:  
- چشمتو وا کنی توی اسناد نوشته مبلغ در  
وجه کیه.  
با دستان لرزان آن تکه کاغذ را باز کردم.  
اسمش را لب زدم:  
- شهریار نصیری؟  
مرد بی‌توجه به من دستمال را باز کرد و  
مشغول واریسی طلاها شد.  
او طلاها را سبک سنگین می‌کرد و من با  
وحشت به جملات بی‌سروته که روی کاغذ حک  
شده بود نگاه می‌کردم. آقابزرگ چگونه این همه  
اسناد دست این آدم داده بود؟ چه معامله‌ای  
کرده بود؟ اگر این اسناد به دست مامان منیر می-  
رسید...  
حتی از فکرش هم مو به تنم سیخ می‌شد. با این

همه من چگونه باید بدهی سنگین آقابزرگ را پرداخت می‌کردم؟ اصلاً طلاها کفاف چندتا از این کاغذهای لعنتی را می‌داد؟

مرد کماکان مشغول واریسی بود اما بعد از چند دقیقه با صدای عصبی غرید:

- این که کمه! مسخره کردی ما رو؟

از ترس نفسم بند آمده بود. آقابزرگ چی‌کار کرده بود که اسنادی با این مبالغ دست این افراد داشت؟ معامله‌ی مبهم‌شان سر چه بود؟ سر چه معامله‌ای نشسته بود؟

کمی فکر کردم. شهریار نصیری، نصیری. لعنت به اسم و فامیلی ناآشنایش! آقابزرگ هیچ-وقت این اسم را نبرده بود. اصلاً مگر می‌شد؟ من از جیک و پوک آقابزرگ خبر داشتم، از تمام معاملاتش اما اسم شهریار نصیری هیچ‌جای ذهن لعنتی‌ام نمانده بود. شهریار گنگ و مبهم-ترین اسمی بود که تاکنون شنیده بودم درست

مثل صدای سرد و مرموزش!  
با شنیدن صدای داد مرد از فکر بیرون آمدم و  
جواب دادم:

- درگیر مراسم پدربزرگم بودم. من به خود  
اون آقا هم گفتم... بقیه‌ی پول رو می‌آرم.  
سوئیچ بنز آقابزرگ را به طرفش گرفتم و  
گفتم:

- بیا اینم باشه گرو. پول رو می‌آرم. فقط یه کم  
مهلت بدین. من حواسم به سررسید نبود. ببینید  
حتی این ماشین به نام منه. سندشم توی ماشینه.  
من این ماشین رو می‌دم به شما، فقط مهلت بدید.  
اصلا حتی اگر احتیاج شد سندش رو می‌زنم به  
نام اون آقا. فقط... فقط بهم مهلت بدین و به کسی  
چیزی نگید. بذارید مراسم آقابزرگم آبرومندانه  
تمام شه.

بدون فوت‌وقت موبایلش را بیرون کشید و  
تماس گرفت. پشت به من راه می‌رفت اما

صدایش را به وضوح می شنیدم:

- الو؟ شهریارخان دختره اومده.

- بله تنها اومده کسی همراهش نیست.

- نه. پول ناقصه.

- خیر نقد نیست چند تا تیکه طلا آورده.

بعد از چند دقیقه تلفن را روی اسپیکر گذاشت.

حرف‌هایی را که به این نره‌غول زده بودم برای

او هم تکرار کردم.

نیشخند زد و گفت:

- اون موقع که جهان حاتمی پای میز شرط-

بندی چک‌وسفته می‌داد تو کجا بودی خانم

درگیر؟ ای بابا! راستی بالاخره بهت گفتم منظور

از معامله‌های ما چیه. حواسم نبود از دهنم در

رفت. گذاشتنت تو خماری بیشتر کیف می‌داد اما،

بی‌خیال دیگه گفتنی‌ها گفته شد. دیر یا زود می-

فهمیدی تا کی می‌تونستم بدوونمت؟ شترسواری

که دولادولا نمی‌شه. حالا که اصل ماجرا رو

فهمیدی می‌دونی که آبروی جهانبخش‌خان  
 حاتمی تو دستای منه. تو که نمی‌خوای همه‌ی  
 اون آدمای اسم و رسم‌داری که برای مراسم  
 یقه چاک می‌دادن بفهمن که پیرمرد آخر عمری  
 چه دسته‌گلایی به آب می‌داده؟ جهانبخش‌خان  
 قمارباز. اصلاً برای اون مرحوم لقب برازنده‌ای  
 نیست. هرچند من که می‌دونم تنها کسی که از  
 جیک و پوکش خبر داشته تویی. پس به نفعته که  
 خودتو نرنی به کوچهی علی چپ و عین یه دختر  
 حرف گوش کن بقیه‌ی پول رو جور کنی. دفعه‌ی  
 بعدی شرخری که فرستادم همین‌طور کنار نمی‌-  
 ایسته و نگات کنه. گفتم از همین الان روشنت  
 کنم دختر خانم!

چنگی به موهایم زدم.

می‌دانستم کار دست خودش می‌دهد. عاقبت  
 عیاشی‌هایش کار دست‌مان داده بود. ای‌وای  
 آقابزرگ! چی کار کردی؟



بار دیگر نگاهی به کاغذها انداختم. بعضی اسنادی که داده بود به نام خودش بود و بعضی هم به نام من. لعنت به منی که همه چیز را به او داده بودم. صدای شهریار باز هم به گوشم رسید:

- آمار ریزریز کاراتو دارم. وای به حالت بخوای دبه در بیاری. پول منو در کمترین زمان ممکن حاضر می‌کنی. خواستم چیزی بگویم که ادامه‌ی حرف‌هایش اضافه کرد:

- مراد، ولش کن بره. درضمن اون ماسماسکم از روی اسپیکر بردار.

مردی که مراد نامیده شده بود کماکان مشغول صحبت با آن شهریار نام بود. با شک و بهت از غریبه‌ای که همه چیزمان را می‌دانست اسناد را در کیفم چپاندم و سعی کردم صدای مراد را بشنوم. قدم‌هایم را آهسته پشت سرش برمی-

داشتم.

- بله شهریارخان.

- نه بذرها خریداری شده.

- حواسم هست. چهارتا از کارگرها رو گذاشتم

برای آبیاری به گلخونه برن.

با برگشتن ناگهانی‌اش جا خوردم و یک قدم

عقب رفتم. «ببخشید» گفت و تلفن را قطع کرد. با

دندان‌هایی که روی هم ساییده می‌شد در

صورت‌م غرید:

- داشتی استراق‌سمع می‌کردی؟

کیف‌پستی کوچکم را در دست فشردم. با

تته‌پته گفتم:

- استراق‌سمع چیه؟ حرفای شما به چه درد من

می‌خوره!

عقب‌گرد کردم. خواستم به سمت خروجی باغ

بروم که گفت:

- کجا؟

با تعجب جواب دادم:

- مگه اون آقا نگفت بهم مهلت می‌ده؟ خب مسئله حل شد دیگه. می‌خوام برم.  
با دست اشاره‌ای به جلویش کرد و گفت:  
- همین‌جا بایست. الان ماشین رو می‌آرم می‌رسونمت.

قدمی به عقب برداشتم. فکر کنم ترسم را دید که گفت:

- شهریارخان گفتن برسونمت.

با بهت چشمانم را در حدقه چرخاندم. شوخی-اش گرفته بود؟ مرد دیوانه‌ای که تا چند لحظه‌ی قبل تا سر حد مرگ تهدیدم کرده بود، گفته بود مرا به خانه برسانند؟  
از کوره در رفتم:

- با پای خودم اومدم، با پای خودمم می‌رم.  
مراد نیشخند زد. طوری رفتار می‌کرد که انگار با یک احمق طرف است.

با خشم غریدم:

- توقع نداری که بهتون اعتماد کنم؟ خودتم دیدی که امروز بابت چه امر حسنه‌ای بهتون پول دادم. دیگه سوار ماشین‌تون که نمی‌شم. خواست چیزی بگوید که زدم به سیم آخر و دهانم را باز کردم و هرچی از دهانم در می‌آمد حواله‌اش کردم:

- مگه نمی‌گی شرخری؟ پول‌تون رو که دادم. وظیفه‌ت رو خوب انجام دادی شرخرخان. دستانش را مشت کرد. طوری که رگ‌های بازویش بیرون زد.

باز هم قدمی نامتعادل به عقب برداشتم. به قول معروف لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود. نگاه خشمگینش را از من گرفت و کوتاه گفت:

- همین‌جا بایست تا ماشین رو بیارم. اگه از جات تکنون بخوری دخلتو می‌آرم. به سرعت راهش را گرفت و رفت. مراد دور

شد و من دوباره در دریای بهتم غرق شدم. دستانم عرق کرده بود. حرف‌های شهریار در سرم می‌پیچید. شرط‌بندی!

نکند همان شب‌هایی را می‌گفت که آقابزرگ تمام بطری نوشیدنی را یک سر بالا می‌رفت و تا صبح پیپ می‌کشید و به گوشه‌ای خیره می‌شد؟ یعنی قبلش پای میز شرط‌بندی رفته بود؟ اصلاً امکان داشت؟ آقابزرگ مهربانم، پیرمرد تنهای منزوی من چه بلایی سر خودش آورده بود؟ چرا به من نگفته بود؟ مگر ما سر ناگفته جلوی هم داشتیم؟ من و پیرمرد یک روح در دو کالبد بودیم. من حتی حساب نفس‌های پیرمرد را داشتم چگونه می‌شد همچین بلایی به سر خودش آورده باشد و من نفهمیده باشم؟ یعنی شهریار نصیری بازی درآورده بود؟

با یاد اسنادی که داخل کیفم جای گرفته بود لب گزیدم. امضای آقابزرگ زیر تمام آن

کاغذهای کوچک لعنتی بود و این به معنای راست بودن حرف‌های آن غریبه‌ی مرموز بود. آقابزرگ آخر عمرش بد دسته‌گلی به آب داده بود. اگر مامان‌منیر می‌فهمید...

آه کشیدم. هنوز هم مقداری از بدهی مانده بود. این بازی به این راحتی‌ها ختم به خیر نمی‌شد انگار!

با صدای بوق ماشین از فکر بیرون آمدم. مراد جلوی پایم ترمز گرفت. ون سیاه در یک قدمی‌ام متوقف شد. مراد وقتی بی‌حرکتی‌ام را دید عصبی فریاد کشید:

- سوارشو دیگه. اگه بخوای رو اعصابم راه بری زیرت می‌گیرم!

با وحشت روی صندلی جلوی ون سیاه نشستم. به محض نشستنم پایش را روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. جیغ خفه‌ای کشیدم. پوزخندی زد و زمزمه کرد:

- گربه‌ی ترسو!

بعد از چند دقیقه که دیدم به سمت شهر می‌راند نفس آسوده‌ای کشیدم. سر گرداندم و دورتادور ماشین را نگاه کردم. صندلی‌ها مرتب و تمیز بود. کمی دقیق شدم. آرم یک شرکت تاکسی‌رانی هم گوشه‌ی شیشه‌ی جلو چسبیده بود.

ناخودآگاه دهان باز کردم:

- مگه نگفتی شرخری؟ پس این آرم چیه؟

فرمان را چرخاند و جواب داد:

- فکر کن شغل دوممه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- آقابزرگ رو تا حالا دیده بودی؟

- یکی دوبار.

کورسوی امیدی در دلم روشن شد. یعنی می‌توانستم اندکی از زیر زبانش حرف بکشم؟ یعنی او می‌گفت آقابزرگ با شهریار نصیری چه حشر

و نشری داشته است؟ دل را به دریا زدم و گفتم:  
- همین چندوقت پیش بود که عکس اسنادی که  
دست رئیس‌ت بود برام ارسال شد. شماها همه  
چیز زندگی خانواده‌م رو می‌دونید.

پوزخندی زد.

- که چی؟

با احتیاط پرسیدم:

- شما کی هستید؟ شهریار نصیری کیه؟ چطور  
از آقابزرگم این همه چک داره؟ اگه چیزی می-  
دونی بهم بگو آقا. آقابزرگم، آقابزرگم چطوری  
از این جور جاها سر درآورده؟ میز شرط‌بندی؟  
مگه می‌شه؟ این شهریار کیه که...

دنده را عوض کرد و با نیشخند حرفم را برید.

- مثل اینکه ترست ریخته. بلب‌لب زبونی می‌کنی.

کمی در صندلی‌ام مچاله شدم اما گفتم:

- اونقدر با چیزای وحشتناک سروکله زدم که

وحشت از شما توش گمه.



در دل نالیدم «ارواح عمه‌ت که نترسیدی.»  
بعد از مدتی نزدیک یک ایستگاه تاکسی ایستاد  
و با جوابش میخکوبم کرد:  
- مسلمه. کسی که این همه سال بین اون همه  
گرگ زندگی کرده باشه دیگه از هیچ‌چی نمی-  
ترسه.

با تعجب نگاهش کردم.  
- پیاده شو.

برای آخرین بار شانسم را امتحان کردم. با  
التماس نالیدم:

- شهریار کیه؟ تو کی هستی؟ این حرفا چیه که  
می‌زنی؟ از آقابزرگم می‌دونی. می‌دونم که می-  
دونی. کمکم کن آقا. شهریار کیه؟ به من بگو اون  
چطور این کارا رو می‌کنه. آقا خواهش می‌کنم.  
- پیاده شو.

خواستم چیزی بگویم که تیزی چاقوی ضامن-  
دار را زیر گلویم حس کردم.

از بین دندان‌هایی که روی هم فشرده می‌شد  
غرید:

- بهت گفتم پیاده شو.

- نه. پیاده نمی‌شم. باید حقیقت رو به من بگی  
آقا. من باید شهریار نصیری رو ببینم. اون باید  
به سوالات من جواب بده. من بالاخره می‌فهمم  
اون غریبه کیه.

تیزی را بیشتر فشار داد.

بدنم از شدت ترس یخ کرد و عضلاتم منقبض  
شد. در را باز کرد و گفت:

- پیاده شو. یاالله... د یاالله دیگه. داری روی سگ  
منو بالا می‌آری. زبون خوش حالیت نیست نه؟ د  
زبون نفهم پیاده شو.

دستش را روی قفسه سینه‌ام فشار داد و  
مجبورم کرد پیاده شوم. با ضرب از ماشین  
بیرون افتادم و قبل از اینکه به خود بیایم پدال  
گاز را تا ته فشرده. طوری که صدای جیغ

لاستیک‌ها در خیابان پیچید.

یک عبارت مدام توی ذهنم تکرار می‌شد  
«دوروبرم چه خبره؟»

صدای جیغ لاستیک‌ها بلند شد و ماشین در  
کسری از ثانیه از محدوده‌ی دیدم محو شد. چند  
قدمی دنبال ماشین دویدم اما دیگر در محدوده‌ی  
دیدم نبود. شرخر شهریار نصیری بدون جا  
گذاشتن کوچک‌ترین ردی رفته بود طوری که  
انگار نه خانی آمده و نه خانی رفته بود.

روبه‌روی ایستگاه تاکسی ایستاده و مات به  
خیابان خیره بودم. به سختی روی یک بلوک  
سیمانی که کنار خیابان افتاده بود نشستم.  
پاهایم حس نداشت. شاید هم جان از بدنم در  
رفته بود. باید چه می‌کردم؟

نمی‌توانستم همه‌ی پول را جور کنم. خودم را  
که نمی‌توانستم گول بزنم. طلاهایی که داده بودم  
یک‌سوم آن مبلغ هم نبود. این اسنادی که به

هزار سختی پس گرفته بودم همه‌ی آن اسناد  
نبود. زیر لب غریدم:

- خدا لعنتت کنه شهریار نصیری. خدا لعنتت  
کنه آق...

زبانم نچرخید.

چشم‌های خسته آقا بزرگ... صدای بریده‌اش...  
نه. نمی‌توانستم لعنتش کنم. او دقیقا من بود.  
خود من. آدم حتی اگر افتضاح‌ترین گند را هم  
بزند هیچ‌وقت خودش را از ته قلب لعنت نمی‌کند.